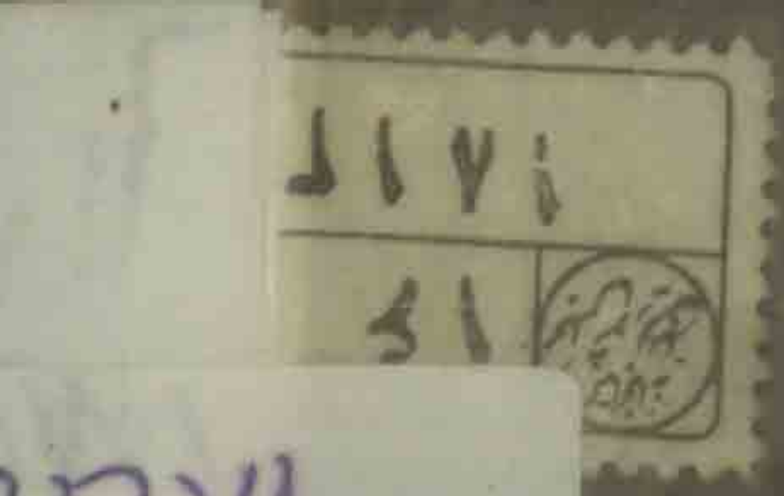




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

نام کتاب ایران

مؤلف دوشن، پرتو، بزرگ علوی، صادق هدایت

موضوع تألیف

۵۲
۴۳۱

شمارهٔ دفتر

۱۸۴۱۲

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۸۴۱۴

انیران

سه نوین

نگارش :

- د.ش . پرتو
- بزرگ علوی
- ص . هدایت



طهران - ۱۳۱۰

۸۱۳
۱۶



سایهٔ مغول

« ای زرتشت پاك ! همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو و آغاز بد ترین دوره ها این خواهد بود که : صد گونه ، هزار گونه ، ده هزار گونه دیوها باموهای پریشان ، از نژاد خشم ، کشور ایران را از سوی خاور فرا گیرند . همه چیز را بسوزانند و نابود کنند : میهن ، دارائی ، مردانگی ، بزرگمنشی ، کیش ، راستی ، خوشی ، آسایش ، شادی و همهٔ کارهای آهورائی را پایمال کرده آئین مزدیسنان وآتش (ورهرام) از بین برود ، آسمان با درندگی و ستمگری فرمانروائی کنند . »

(بهمن یشت ۲-۲٤)

« انیری اروم آیگان وترکان چه اوا ایرانگان ... اندافرشکرد همی پیوندد . »

(مینوخرد ۲۱-۲۵)

شاهرخ عرق ریزان گامهای سنگین بر میداشت و از مابین شاخسارانبوه درختان کهن بدشواری میگذشت . موهای ژولیده کرك شده روی شانه اش ریخته بود ، چشمهای درشت و آشفته او با روشنائی

ناخوشی میدرخشید ، پیشانی گشادهٔ وسفیدش از تیغ درختها خراشیده شده بود ، دست چپ را جلو بازوی راستش گرفته بود تا بمانعی بر نخورد ؛ از روی بازوی راستش خونابه بیرون آمده بود ، جامه او پاره و پاهایش گل آلوده بود .

همینکه چشمهٔ کوچکی در آنجا دید اخم پیشانیش باز شد ، آهسته و با احتیاط نزدیك رفت ، روی ریشهٔ کلفت درخت بلوط جنگلی نشست که تنه پوکش از لای شکاف آن دیده میشد ، اطراف خود را نگاه کرد ، بنظرش آمد که او نخستین کسی است که باینجا آمده . اینجا بقدری دیمی وخود رو بار آمده و بطوری راه عبور را بهمه گرفته بود که طبیعتاً هیچکس و هیچ جانوری بخیال آمدن اینجا نمیافتاد . آیا در میان جنگل بود یا نزدیك آبادی ؟ آیا صبح یانزدیك غروب بود ؟ اینها را نمیدانست ، همینقدر میدانست که هنوز شب نشده و به آبادی نرسیده است .

بنظر شاهرخ جنگل هم ترسناك وهم گوارا بود : به بدنهٔ درختها خزهٔ سبز مغز پسته‌ای روئیده بود . برگهای خشك کم کم ، خورده خورده ، تجزیه شده و خاك سیاه رنگی تشکیل میداد که از زیر آن ، از لابلای آن ، سبزه هاے خود رو بیرون آمده بود . بوئی که در هوا پراکنده میشد ، بوی سردابه های نمناك . برك قهوه ئی رنك پوسیده بود که زیر آنها پر بود از حشرات کوچك ، سوسکهای سیاه و خاکستری ، پشه هاے درشت با پاهاے دراز ، کمر باریك وبالهای شفاف ، آن بالا ، در روشنائی خورشید میچرخیدند . گودال پائین چشمه کوچك ، از لجن سیاه و برگهای

پوسیده انباشته شده بود . گاهگاهی حبابهای درخشان روی آب میآمد و میترکید ؛ ولی آب خود چشمه ، آب باریکی که از زیر سنك ریزه ها میجوشید و بیرون میآمد روشن و درخشان بود .

شاهرخ خم شد ، دست چپش را در آب چشمه فرو برد ؛ آب خنك پوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند جریان برق بتمام تنش سرایت کرد . مثل این بود که خستگی او را بیرون میکشید .

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل « هرازپی » ویلان وسرگردان با زخم بازویش بدون اراده پرسه میزد . آیا راه گریز میجست یا میخواست خودش را به‌آبادی برساند ؟ نه ، هرگز . . . کدام‌آبادی ؟ مغولها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند ! او نیز مانند هزاران کس دیگر در جنگل بسر میبرد . وانگهی برای او زندگی تمام شده بود ، او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون به آرزویش رسیده بود . . . کی میداند ؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از همان آدمهای درنده کثیف او را میکشند . چه اهمیتی دارد اگر بمیرد یا مار و مور تن او را بخورند یا پلنك با بی اعتنائی لاشه او را بو بکند و بگذرد و یا دل او را مورچه ها تکه پاره بکنند ؟ زیرا دیگر او حس نخواهد کرد و کسی را دوست نخواهد داشت ! مگر قلبش بهتر از قلب گلشاداست و یا خونش رنگین‌تر از خون اوست ؟

چه اهمیتی دارد اگر ببر او را بدرد ؟ خیلی بهتر است تا اینکه بدست مغولها بیفتد . خیلی بهتر است تا دو باره آن

چهره های پست درنده ، آن جانوران خونخوار را به بیند ، لهجه کثیف آنها را بشنود ، دشمن آب و خاك خودش ، کشندگان نامزدش را به بیند ، این فکر بود که او را دیوانه میکرد و از جلو چشمش رد نمیشد ، نمیتوانست آنرا از خودش دور بکند . هنوز فریاد جگر خراش نامزدش در گوش او صدا میکرد : همان وقتیکه سر رسید ، توی چهارچوب در ، گلشاد را لخت وبرهنه ، مادر زاد در بغل آن مردکه مغول ؛ ترك بیل مز ، دید که دست و پا میزد ، بازو هاے لاغر خود را بسوے او دراز کرده بود و فریاد میکرد : « شاهرخ ... شاهرخ کجائی ؟ .. بدادم برس ! .. » آن مرد که چشمهای بالا کشیده‌اش برق میزد . صورت کج و گونه هاے بر جسته داشت ، بینی او را مثل این بود که با چکش روی صورتش پهن کرده بودند ، موے بافته او مانند دم گاو پشت سرش آویزان بود . چه خنده ترسناکی میکرد ! .. ولی همانوقت که شمشیرش را بیرون کشید ودیوانه وار حمله کرد نمیدانست آن یکنفر دیگر کجا پنهان شده بود ، رفیق او بود یا برادرش ؟ چون هر دو آنها یك شکل بودند ، از پشت دست او را گرفت و هنوز تکان نخورده بود که با ریسمان کت او را بستند و پارچه اے در دهنش فرو کردند . آنوقت آن مردکه با خنده مهیب ، چشمهاے کج ، گونه هاے زرد و چهره درنده اش گلشاد را با تن شکنجه شده روے فرش انداخت ، شمشیر خود را بیرون کشید و در چشمهاے گلشاد فرو برد ... اوه چه فریاد ترسناکی کشید ! اطاق لرزید ، او میدید ، بچشم خودش دید که

گوشها و بینی او را برید ؛ خون فواره زد بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد . بنظرش آمد که جلو چشمش تیره و تارشد ، پلکهاے چشمش را بهم فشار داد ؛ اما صدای خنده گستاخ مغول ، جستن خون ، ناله های خفه ودست و پا زدن گلشاد را میشنید ...

دو باره که چشمش را گشود دید : مردکه مغول ، مردکه بی شرم با سبیل پائین افتاده و چشمهای بالا کشیدهٔ خونبارش میخندید ، پیدا بود که کیف میکرد و از تماشاے خون مست شده بود . شاهرخ هرچه خودش را تکان میداد ، هرچه تقلا میکرد مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند .

هوا چه تاریك بود ! از پنجرهٔ اطاق دود غلیظ سیاه تو میزد . شرارهٔ آتش که از خانهٔ همسایه زبانه میکشید مانند آهن گداخته این منظره را بطرز ترسناکی روشن کرده بود . مردکهٔ مغول و رفیقش با دستهاے خونین ، با صورت خونین که در پرتو خونین آتش میدرخشید ، کولباره‌اے را کشان کشان تادم پنجره بردند ، یکی ازآنها با شمشیر بسوے او حمله کرد ، کاش اورا کشته بود ، کاش با نامزدش مرده بود ! اما نه ، آنوقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود ، هنوز خنجرش بخون پلید مغول آلوده نشده بود ... ولی در این بین صدای هیاهو بلند شد ، در اطاق شکست ، مغولی که باو حمله کرده بود بسوے پنجره دوید ، با رفیقش کولباره را پائین انداختند ، جلو روشنائی آتش سایهٔ زشت وهولناك آنهارا دید ، سایهٔ سنگین آنها که مانند دیو تنوره کشیدند و از پنجره پائین جسته در میان دود وآتش ناپدید شدند .

چهار نفر شمشیر بدست از در شکسته وارد اطاق شدند، مابین آنها آنوشه پسر خاله‌اش و پشوتن دوست دیرینش را شناخت که دویدند و دستهای او را باز کردند، او اولین کاریکه کرد جامه اش را بیرون آورد وروی تن لخت، تن شکنجه شده وخونین گلشاد انداخت. گلشاد درخون غوطه‌ور بود، خون گرم چسبناك از شریانهای او بیرون میزد، گوشت قصابی شده، گوشت بریدهٔ تنش میلرزید، فاصله بفاصله میپرید!.. نه، او نمیتوانست نگاه بکند.

از پنجرهٔ اطاق دود غلیظی بهوا بلند میشد، گرد و خاك اطاق را فراگرفت، آتش زبانه میکشید، صدای پائین آمدن سقف، فریاد وناله شنیده میشد. پشوتن با صورت برافروخته، عرق ریزان نگاهی به کشتهٔ گلشاد کرد، نگاه سرزنش آمیزی باو انداخت و مابین دندانهایش گفت:

ـ : تو اینجا بودی ... ! تو توانستی ... !

گلشاد خواهر پشوتن بود، ولی بعد مثل اینکه بدرد وشکنجهٔ اوپی برد، سرش‌را پائین‌انداخت، خاموش‌شد وعرق روی پیشانیش را پاك کرد. همانجا میان هیاهو، آتش و خون بود که شاهرخ سرکشتهٔ گلشاد جلو خون گرم او سوگند یاد نمود تا انتقام او را بگیرد، تا از دشمنان وطنش کیفر خودرا بستاند. از این‌نژاد دیو و دد که جز شکنجه کردن، چاپیدن، کشتن وآتش زدن مقصد دیگری ندارند... از همان روز، از همان لحظه درصدد انتقام بر آمد. همین کیف انتقام و افسونگری آن بود که در او حس زندگی تولید کرد. از آنوقت میخواست زنده باشد. میخواست

مغول بکشد ...

نقشهٔ شاهرخ عوض شد: تا کنون او و دسته‌ای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دیرین خودرا از دست نداده بودند وفکر عرب آنها را فاسد نکرده بود، از ستمگری عربها به تنك آمده برعلیه آنها فتنه بر میانگیختند، در نخست هجوم مغول‌را راه امید و پیش‌آمد مناسبی برای‌از بین بردن کثافت نژاد سامی پنداشتند. ولی آنروزیکه مغول آمد، آنروزیکه این نژاد زرد چهرهٔ خونخوار بسرزمین آنها تاخت وتاز کرد. این نژاد پاچه ورمالیدهٔ ناپاك، دشمن آبادی، دشمن آزادی، با چشمهای کج که علم شکنجه‌را بآخرین پایهٔ ظرافت رسانیده ودر فکر پست، فکر کوتاه وزمختش با آن هیکل نتراشیده، جزدریدن، آتش زدن وچاپیدن چیز دیگری نقش نبسته بود، آنوقت پی بردند که هرچند عرب فکرمردم را آهسته زهر آلود میکرد ولی مغول دشمن جنبنده، دشمن جان همه ودشمن انسانیت بود.

آنوقت شاهرخ و دوستانش فهمیدند که سك زرد برادر شغال است. پس شاهرخ انتقام گلشاد را مقدم دانست وتصمیم گرفت که سرکردهٔ مغول‌ها آن مردکهٔ درنده: «حبه نویان ... چخاقوتو... چخاقتوئی‌خان!» نه هیچکدام آنها نبود. اسم او آنقدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود، میخواست آن مردکه را بکشد ...

شاهرخ برای خود شش نفر سوار تهیه کرد، خودش سردسته آنها شد. و آنروز، نوی بیشه اسبهایشان را بدرخت بسته درکمین نشستند، زیرا میدانست که سرکردهٔ آنها هر روز با

ده نفر سوار از چادر نمدی سیاهش در آمده و بسرکشی شهر میرود. همهٔ آنها یکشکل و یکرنك بودند. به تنشان پوست سك یا پوست خرس بسته بودند با چرم بدبو... اما نشان سرکردهٔ آنها یك دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود...

وقتیکه صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد، آنها زیر بته ها، شمشیر بدست کشیك میکشیدند. شاهرخ از زورترس و شادی دلش می تپید، دو انگشت را بلب برده سوت کشید. هر شش نفر روی اسبها پریدند و با شمشیرهای لخت حمله کردند. دو نفر از مغولها از اسب بزمین خوردند هشت نفر دیگرشان دور آنهارا گرفتند، تیغه‌های شمشیرجلو آفتاب میدرخشید. گرد و غبار در هوا پیچیده بود، نعره‌های شگفت انگیزشنیده میشد. شاهرخ دستمال سرخ را روی دوش یکی ازآنها دید، باو حمله کرد اتفاقاً در وحلهٔ اول شمشیر از دست هر دوشان افتاد، وبزودی حس کرد که یکی از مغولها، ازعقب بازوی راست او را بریده. آنوقت بادست چپ خنجرخود را ازغلاف بیرون کشید وبشکم مردکه مغول فروبرد که مانند شغال زوزه کشید، نعرهٔ وحشیانه بود و بادستمال سرخ روی شانه اش از اسب بزمین افتاد...

همه این وقایع را مثل اینکه یکساعت پیش اتفاق افتاده میدید و حس میکرد. ولی بعد از اینکه آن مردکه مغول زمین خورد، اسب خود او رم کرد. شاهرخ را برداشت، دو نفر نعره زنان دنبال اومیتاختند بعد دیگر نفهمید چه شد!...

هنگامیکه چشمش را باز کرد دید، در جنگل روی شاخه

درختها افتاده، پیچك دور او را گرفته وخونیکه از دستش بزمین میریخت، خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه ها متجمع شده بودند. هنوز خون تازه از بازویش میچکید، تنش بی حس بود سرش گیج میرفت. آنوقت دامن لباس خود را پاره کرد، بدشوارے یکسرآنرا با دندانش گرفت و با دست چپ زخم دستش را بست. گره زد، بقدری درد میکرد که نزدیك بود دو باره از حال برود، پیشانیش میسوخت. دراین حین یاد کشمکش با مغولها افتاد، لبخند پیروز مندانهٔ زد چون کیفر خودش را کشیده بود. آیا دوستانش آن شش نفر دیگر جان بدر برده بودند؟ آیا مغولها را کشتند یا بدست آن جانوران ترسناك و ترسو کشته شدند؟ آیا پشوتن و آنوشه چه بسرشان آمد؟...

چه اهمیتی داشت؟ بعد از آنکه گلشاد را جلو او تکه تکه کردند و تن شکنجه شده اش آتش گرفت!... ولی با وجود همه اینها او انتقام خودش و آب و خاکش را کشید، همانقدرے که از دستش برمیآمد و از آن بیگانه ها، بیگانه که برای دزدی. درندگی و کشتار آمده بود از آنها کشت. او پیش وجدان خودش سرافراز بود...

تا کنون پنج روز بود که دیوانه وار میان جنگل، باطلاق ودرختهای کهن با زخم بازو. خودش را ازاینسو به آنسو میکشانید. شبها وقتیکه تاریکی یکمرتبه صحن جنگل را فرا میگرفت، با ترس و لرز دربدنه درختها یا روی شاخه ها پناه می برد ولی خواب بچشمش نمیآمد: از ناله جانوران، غرش ببر وخش وخش شاخهٔ درختها در هول وهراس بود. زخم دستش میسوخت وتبرمیکشید. اگرهیچ

کتابخانه مجلس شورای ملی

کدام آنها هم نبود جای نیش «سپل» از آن مگس های درشت میخارید ومیسوخت. گاهی روزها همینطور که نشسته بودخوابش میبرد، ولی امروز که به اینجا رسید از زور نا توانی از پا درآمد...

جنگل ژرف ووحشی ازچپ وراست دیوارهای سبز انبوه دور او کشیده بود. همه جا برگهای پهن، برگهای باریك، رنگهای گوناگون: سبز باز، سبزسیر و ارغوانی، برخی ازآنها گلهای قشنگ داشت، درصورتیکه شاخه های نازك از سنگینی تخم گل و میوه جنگلی خمیده شده بود. صدای پرندگان ناله جانوران ناله های جگر خراش بگوش میرسید، ولی هوا که گرم میشد یکمرتبه همه با هم خاموش میشدند. یك تکه آسمان لاجوردی آنقدر روشن ودرخشان ازلای شاخه ها پیدا بود که چشم را خسته میکرد. شاهرخ خودش را در برابرطبیعت سست، بیچاره وکوچك حس کرد! این طبیعت دلربا ومکار، پراز دام وشکنجه که از هرسو او را احاطه کرده بود ومانند یك مرده دم میزد تا شیره زندگیها را در خودش بکشد!...

خنجرش را از غلاف بیرون کشید، روی تیغه آن بخط پهلوی اسم اوحك شده بود. پدرش را با چهره رنك پریده، ریش سیاه بیاد آورد که روی تخت افتاده بود و دوتا شمع بالای سراو، روی میز میسوخت. او و برادرش گریه کنان کنار تخت رفتند، بآنها خیره خیره نگاه کرد، بعد مثل اینکه کوشش فوق العاده کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت: «چرا گریه میکنید؟ گریه مال زنهاست. افسوس که من توی رختخواب میمیرم!..

تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم در راه ایران جان بدهم... ولی شما، چشم امید آیندگان بشماست...

«- نیاکان ماباخون دل برای آزادی خودشان میکوشیدند، تنها آرزوئی که دارم این است که تا زنده هستید، تاجان دارید، نگذارید زمین ایران بدست بیگانه بیفتد... خاك ایران را بپرستید...» بعد رو کرد باو گفت: «این خنجر را ازکمر من باز کن و بیادکار نگهدار!...» همین خنجر که سالها یکمر او بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود، سرش را نکان داد، خواست با نوك خنجر پارچه روی زخم بازویش را پاره کند، ولی همینکه آن را تکان داد، چه درد جانگدازی! چه سوزش دلخراشی! نه، نمیتوانست تاب بیاورد. از شستشوی آن چشم پوشید: بعد دست چپش را در آب شست، یکمشت آب به رویش زد و یکمشت هم نوشید. دست کرد از جیبش مشتی میوه جنگلی بیرون آورد. این میوه ها را از قدیم می شناخت: نوکر پیرشان اسفندیار که او را با برادر کوچکش بگردش میبرد و همیشه از جهانگردیهای خودش و از مردمان پیشین گفتگو میکرد، یکروز بر ایشان از همین میوه ها آورد، آنکه مانند ازگیل شیرین مزه و گس بود اسمش «کنس» بود و آن یکی که سرخ، گرد و ترش بود «ولیك» میگفتند. ولی مادرش که این میوه ها را دست آنها دید گرفت و گفت «اینها خوراکی نیست. دلتان درد میگیرد» برادرش که دوباره آنها را از توی جوی بر داشت و گاز میزد، مادرش پشت

دست اوزد ... ولی پنج روز بود که شاهرخ باهمین میوه‌ها زندگی می کرد دل‌درد نگرفته بود !..

دست کرد یکمشت از آنها را دردهنش ریخت ، جوید ، ابروهایش را در هم کشید ، هسته آنرا بیرون آورد و بزودی حس کرد که اشتها ندارد . سرش درد میکرد ، پیشانیش داغ بود و زخم بازویش میسوخت . خنجرش را غلاف کرد . پاهایش را درآب چشمه گذاشت ، با دست چپش جای نیش پشه ها را میخاراند ، در اینوقت اگر صورت خود را در آئینه لغزنده آب نگاه میکرد از خودش میترسید ؛ با رنك پریده ، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود ، مو های ژولیده و چشمهای آشفته که باروشنائی ناخوش میدرخشید مهیب بود .

باندازه ای سر درگم و پریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هیچ سر در نمیاورد . خیره بدور خودش نگاه کرد ، آنجا زیر درخت لاشه پرنده ای را دید که از هم پاشیده بود ؛ پر های رنگین خوش نقش و نگارش پراکنده شده ؛ روی آن جانوران کوچك و مورچه ها موج میزدند ، وبا اشتهای هر چه تمام تر تکه های تن او را با نیشهای کوچك برنده خودشان پاره میکردند .

جلو او ، عقب او، ازدیوارهای ترسناك جنگل پوشیده شده بود ، پیچکهای چالاکی که روی شاخه درختها خزیده بودند و لبهای مکنده ، لبهای نیرومند خودشان را روی ساقه های جوان چسبانیده ، شیره درختها را آهسته ولی ازروی کیف میمکیدند .

چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروائی داشت ، هوا گرم

شده بود . بازوی او میسوخت ، تن او خیس عرق و سرش درد میکرد . بی اندازه نا راحت بود ، دوباره نگاهی به‌اطراف خودش انداخت ، سرش را تکان داد و با لحن خیلی سختی به اهریمن بد گفت : بتمام طبیعت نفرین فرستاد . این طبیعت مکار وآب زیرکاه که اینهمه بلاها بوجود آورده بود ، اینهمه ناخوشیها طاعون وباخوره ، عرب ، مغول .

در روشنائی آفتاب بالای چشمه حشرات گوناگون ، پشه های بزرك و کوچك در هم پرواز میکردند . گوئی جشن خوراك تازه ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند ، زمزمه سوزناك بالهای آنها شنیده میشد . زمین نمناك ، سبزه های خود رو و گلهای بی دوام و بی بو روی آنرا پوشانیده بود . شاهرخ بلند شد ، خودش را کشانید تا روی ریشه درخت ، شکاف آنرا با احتیاط وارسی کرد ، در تنه پوك آن یکنفر به آسانی میتوانست بنشیند ، ته آن پر از برك های خشك بود . یك شاخه خشك از کنار درخت بر داشت و برگها را بهم زد . خار وخاشاك را پس کرد ، سر چوب به خاك ماسه خورد که سیل آورده بود یا به مرور در آن جمع شده بود . چندین سوسك قهوه ای رنك‌براق از ترس جان هراسان بیرون دویدند . وقتیکه خوب پاك شد رفت توی آن نشست ، دور شکاف درخت قارچهای طفیلی مانند چتر های نرم خاکستری رنك روئیده بودند . اینجا پناهگاه خوبی بود! چون بازویش بشدت درد میکرد و نمی توانست جای بهتری برای خودش پیدا کند ولی چیزیکه شگفت انگیز بود ، ترس اوبکلی

ریخته بود ؛ نه از ببر میترسید و نه از پلنك ، بلکه بر عکس مقدم آنها را آرزو میکرد ، تا از درد و رنج او را برهانند ، تنش سست ، اما فکرش استوار بود ، نگاهی به سایه بان خود کرد که با شاخه های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در آغوش خود پناه داده بود و شاید یك دقیقه نگذشت که حس کرد با تمام طبیعت زندگی میکند ، و هوای نمناکی را که از روی شاخه درخت ها میگذشت با لذت و آرامش تنفس می کرد .

شاهرخ با رنك مرده اش به جدار درخت تکیه داد . عرق سرد از تنش سرازیر بود ، با چشمهای خیره جلو خودش را نگاه میکرد . کم کم حس کرد که خون او سنگین شده وخورده خورده در شریانش منجمد میشود . پلکهای او پائین آمده بود . جلو چشمش گوی های سرخ و بنفش چرخ میزد ، میرقصید ، یك لحظه محو میشد ، دوباره پدیدار میگردید و انعکاس آن بطرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می بست ...

دست چپش را آهسته بلند کرد جلو چشمش گذاشت . افکار او تاریك شد . لحظهٔ درد بازویش فراموش کرد . یاد آنروز افتاد که هوا ابر بود و اگلشاد کنار شالی برنج گردش میکردند . گلشاد در ساقهٔ عالف سبزی میدمید واز صدای مضحکی که از آن در میآمد غش غش میخندید . برق چشمهایش ، ابروهای کمانی او ، گونه‌های سرخ ، اندام ورزیدهٔ وزیبای او که از پشت جامهٔ ابریشمی گاهگاهی نمایان میشد همه جلو چشم او مجسم شد ... بعد دست او را گرفت از روی جوی آب رد کرد . درست در همین موقع آسمان غرید ورگبار سختی گرفت ، هوا را مه گرفته

بود ، چکه‌های باران روی آب میخورد و آب به اطراف شتك میزد . گلشاد که از آسمان غره میترسید خودش را به او چسبانیده بود . هر دوشان زیر « گالش بینه » پناهنده شدند که سقف پوشالی داشت . همانجا بود که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج به حرف زدن نداشتند ، چون از چشمهای هر دوشان از صدایشان که میلرزید پیدا بود . آنوقت برای نخستین بار یك دیگر را در آغوش کشیدند . لبهای آتشین گلشاد را روی گونهٔ خودش حس کرد ، باران که بند آمد گلشاد را به خانهٔ شان رسانید ، مادرش با اندام کشیده ، موی خاکستری ولبخند افسرده جلوآنها دوید ؛ چون از دیر کردن دخترش دلواپس شده بود ...

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مرد کهٔ مغول را شمشیر بدست با خندهٔ ترسناکش دید ، تن شکنجه شده ، تن تکه تکه شدهٔ گلشاد که بخونش آغشته شده بود جلو او مجسم شد . بخودش لرزید ، ولی او میدید که از پنجرهٔ اطاق دود ، آتش گرد وخاك تو مزد . آنوقت آن مرد کهٔ مغول با سایهٔ عفریتی سنگینش که بطرز شگفت آوری بزرك مینمود د میان دود و آتش تنوره کشید وناپدید گردید !...

دست چپش پائین افتاد وبه دستهٔ خنجرش خورد ، بدون اراده آنرا محکم گرفت ولبخند دردناکی روی لبهایش پدیدار شد ، با همین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشمهای بالا جسته و سیمای خونخوارش کشت ، با همین خنجر که پدرش در هنگام مرك باو داده بود . ناگهان تکان سختی خورد ، خواست سرش را بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود ، با لبخند خوش -

کتابخانه مجلس شورای ملی

بخت چشمهایش را بست !...

بهار سال بعد بود . دو نفر مازندرانی تبر بدوش از میان جنگل میگذشتند وهر جا که درختها راه عبور را به آنها میگرفت آنکه جوانتر بود با تبر شاخه‌هارا میزد و رد میشدند . همینکه هر دو آنها خسته وکوفته کنار چشمهٔ کوچکی رسیدند ، خودشان را آماده کردند که بنشینند وخستگی در بکنند . ولی آنکه پیرتر بود رنگش پرید ، به آرنج رفیقش زد . شکاف درخت بلوط را نشان داد وگفت :

ـ : آ برا . هایش . هایش !

در شکاف تنهٔ درخت استخوان بندی تمام اندام یکنفر آدم نشسته بود وسرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خندهٔ ترسناکی میخندید .

آنها با ترس ولرز جلو رفتند ، روی قاپ وقلمپایش یکخنجر دسته عاج افتاده بود آنکه پیرتر بود گفت :

ـ : خده ور بهامرزه !

خم شد با سر تبر خنجر را پیش کشید برداشت . مثل اینکه میترسید مبادا مرده مچ دست او را بگیرد . بعد دست رفیقش را گرفت واز همان راهی که آمده بودند با گامهای بلند بر گشتند . از لای شاخه ها که رد میشدند هر دوشان بر گشته دوباره نگاه کردند ، ولی کاسهٔ سر از لای شکاف درخت با دندانهای ریك زده اش میخندید ...

پیر مرد دست جوان را کشید وگفت :

ـ : بوریم برا ، بوریم . ای مغوله سایوئه ! ص . ه .